

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکبر  
در آستانه اشک افلاک تیرتیز

ولما بضاً

از طره ره نافه از سر زده	صد داغ فزون بدل غم زده
مجرع و لم را همه بر زخم فرود	زان دست که بر زلف منبر زده
ستانه سر عریبه دار می کرد	ارختم تو پیدا است که ساغر زده
بر همزده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا نخم زاتش پروا نکش	صدره گرم اسیر اندر زده
در عشق زبان دریم تیر تر آید	گر شمع صفت هر نعمت سر زده
آب سکر از خنده بی روی و کمر	بس خنده که بر قد مکر زده
فاصل مشوازد و صف کان	چون یک مشت خود را بد و سکر زده
سودی مگر ایدرت دم خواهد	گر طره روانه از سر زده
صدر الوزرا آنکه ز اوراق	اوز همه در خانه آذر زده باز
نامی بگفت آورده کسیر محبت	پداست ازین سیم که بر زده

ولما بضاً

تیرتیز است که این که اوراقش	چاره نیست اگر صد سیر ارمش
در در بخور مذاذ که مذاذ غم	دل مجروح مذاذ که مذاذ دل
ما که سرد سپر سودا می گوید اوم	تا چاندیشه در این کجند حشر
صیت در صطبه عشق ندانم کجا	جای تارک سلطان کزین
حکم حکم تو مرا خواهد کیش خویش	این رخ عجز بجان این سیریم

تاکه بردست که آن کو مقصود شد	شیخ در کعبه ترا جوید و میندیش
همه باشند مکان تو چه مسجد است	همه باشند از آن تو چه زاویه
همه را مذہبی و دینی و کیستی	کافر شتم و عشق تو بودم
مستم از لعل بر آید تو چو محو بر می	منه چشم با خط سبز تو چو صورت
عین از زلف تو میرزد و در جبینم	نمک از لعل تو مستخیر و در لبها بند
تاب وصل تو مرا نیست بی شکند	کار بر حوصله شد لقمه چو از حوی

گر بر صدر برد داد تو نامی چه  
بند را ہی بنرد جز بر خواجہ

حور بستی ترا بجان شد مایل	کایت خوبی بود بشان تو نایل
از همه شغلی کناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش حکم عشق	در بر اهل نظر بس تو نایل
حسن تو برده است دل ز منور کمال	عشق تو برده است عقل جان کمال
عیب مکن که ز نیم نغمه آری	تبع تو بر جان نشکستیر تو بر دل
ماه من از رخ نکند پرده بگوید	خادم محفل بسیار شمع محفل
گرچه ز ما غافل تو در همه عمر	مانندیم بکفیس ز تو خال
نیست عم وصل تو مرا چه بدام	هیج شبانی ندانست و در حال
چو رسنا می و او مدار مبادا	کز تو کشتانقت نام خواجہ عا

صدر محط و زریعصر که رایش  
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لہا ایضاً

بگذائی در سیکدہ پازوہ ایم	پای ہمت بکلہ داری و ار ازوہ ایم
زاہد اکس و میخوار ہر سز نزد	ہمہ زہد است کتکت کہ بر پاؤدہ ایم
دم روح القدس و ہر گس این	چہ عجب خندہ اگر بردم عسی زوہ ایم
کیست این کینبد مینا کہ بچیدہ ایم	ساقی دست از مینا کہ بچیدہ ایم
فی زنجیر بچیدہ دل صد سلسلہ	دست در سلسلہ زلف تو ما تا زوہ ایم
شخہ را کو چہ شیرئ و ستان	چہ در چہ صرغام فلک تا زوہ ایم
طوطیا نیم شکر شکنی شہرہ شہر	تاکلی بوسہ بر آن لعس شکر جا زوہ ایم
نامی اریکت تہ کس تن بسا پی	مابدان لکڑ مڑگان چہ شہا زوہ ایم
بستار اہمیان بندگی خودا کہ	طعنہا زوہ کتر کس جوار زوہ ایم

صدر اعظم کہ نہادیم چو پیرہ

و لہا پای ہمت ہمہ برفرق تر پازوہ ایم ایضاً

چہ از انکہ ما ز عشق تو ستیم	شیخ کجان میرد کہ بادہ پریم
مردم عشاق غیر ما رندند	عیب کن عیب اگر ترا پریم
ما ہمہ صافی دلان عہد ستیم	ما ہمہ در وی کسان روزا پریم
از ہمہ واپس گرفتہ دل تو ایم	از ہمہ اندر کستہ عہد تو پریم
از بر جان ما ستیم و بر کورہ	وز سر جان خوستیم و با تو پریم
بند با پر نہادہ زان خم پریم	ساحد و بازو کستہ زان پریم
با ہمہ شیرئ پردلی ز کت	تا سپریم جان قید پریم

هر چه بجز پاهای از لعلت  
 شیشه دلی بود اگر تمام شستیم  
 عهدی را چنان که است نظمت  
 نامی اگر عهدی را خواجه شستیم

سالها شد که بیخانه و میسکو	میدهم حاصل تقوی قوی قوی
پیم است که این طاعت سی ساله	کرده دست پیکر عه می بفرود
اول صد پرده عیان مرا دید	خرقه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از آن پارس کوچ جدا	ستی از جان کرانمایه بود اعوا
خواجگار از ابعلامی نذریم کرد	حلقه بندی عشق بتان در کوه
جان بگام آمد و گامی شو انم بود	آه ازین بار که بنیاد غم بود
نیت دیوانه بجز در خور نیکویی	بندارند که من بندو کر میوشم
تاب زلف به تابی ازین نام	آب لعل به تابی ازین نام

گرچه جان در سر این کار نخواست نامی

موج خواججه است و بجان در سیر

فما س هو حباثة الدهور و موجه الاعصار و مقول القلوب و شرة الالباب  
 محمد مهدی که مرودی آذربایجانی است که گوهر کرانهای بخشش بران  
 سامان و پستک است و جوهر زوایر کلماتش آن آیین در کنت که  
 همانا دریای طبع و قادتش از عکس آن آینه دار سحر عاقت و کوه بدحسان  
 روح القدس کس بود آنجا که لفظ سکر فاشش از نطق خوان نهاد  
 صریق قدرت و نعمه قانون حکمت یعنی جوهر شیر زبانش را تا اثر پدید

و قلم سحر نقشش اور خدایان این جمع ساحر یعنی شعراى معاصر صدق قاندا  
 هى چندان شغى زبانش در سينار هج و ثنا چون شجره طور آيت  
 ايند اننا الله خواند و مدعيان معاننى و بياز ابعيان خطاب  
 قاتوا يسو مرا مين ميشلهارا اند كنى نظم نمايد ز طبع سحر حلال  
 كنى بفرقا نذر كلكنت در شين سلسله نسبش منتهى است بمقرب  
 درگاه حضرت بارى خواجه عبدالقده انصارى و نياگان پاكش از بدآيت  
 دولت و نوبت سلطنت سلاطين صفويه انار الله برايسنم تا كنون چون  
 در دربار پادشاهان بناصب بلند مقامات عاليه سرفراز بوده  
 قاتوا لجد حقا لا يخالفهم حتى يخالف بطن الواحد لشعرا  
 و پدر مرحومش ميرزا ابو محمد نيز كى از منشيان جليل الشأن و دبيران عطاره  
 بنان ايام بوده و ايام عمر خویش را بالتمام در خدمت و سعید رضوان مقام  
 نایب السلطنة عباس میرزا طالب القدر راه بسر برده و در دیوان و  
 همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودى و بواسطه  
 کفایت امور خطیره آنا فانا بر خطر ملک بر فرودى زدنک خانه و نظم  
 حدیث دى همه عرس عروس ملک بزود کمر تهنیت کرد  
 تا آنکه خداوندش بعبادت و ولادت این فرزند مباحی و ارجمند فرمود  
 و در محال که مرود از کتم عدم قدم عبودت سهود نهاد فضای حرخ  
 پراودا حنیر مقدم گشت چو کوش کیتی شرح قدوم او بشنید  
 چون سال عمرش بچارده رسید پدر در حبه الما و می مقام حبت و خود

## نشار

تأمین مقام پدیرگت امیر نظام با احتیاط محمدخان نکند که از اکابر امرای بودگان  
بود و احدی عظمای بزرگوار

و مرث الکفایند و ابنا ما فائما بصفای و استند و جواد

در همان حوزد سالی ویرا فرایش خواند و در صف نشانی خویش نشاند  
و یکی از ادبای آندیا را بکار تربیت و می بداشت و از نقد عشر و کیه  
مبلغی کراف در وجه و می مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش  
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خانه دو زبان نیز کمر خدمتش  
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد و تا خطش  
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین  
و ذلربای با جمله چنان از اندک زمانش زبان بلجه پارسی کویا گشت و  
بیان تا زیر اسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آید نیست  
جاء اجمع الکلیس می نمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را  
از عربی و پارسی سخت بگوید و بد آن گونه که هنگام انشاد آن از  
کمال شاد می نشاط و خرمی و ابناط هر دو برقص آمدند پس اجمع قائل  
هر قصیده اش قطعه است از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است  
حور اسرشت ز ند عطار و سمار خامشی بر لب چو خانه دو  
زبانش کنذ بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل  
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کف حمایت  
و رعایت خویش در آورد که صد ورتامت احکام نظام بعد از کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و در  
 بنرمندی بعلاوه امور لشکر و کارهای کشوری نیز بسوطلا لید آمد و چون  
 امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین امرای فانی در گذشت  
 و کارش در اوربا بجان از غزل عمل مخبری و خسار انجامید  
 بدار الخلافه درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان  
 حکمران مملکت فارس بود روانه آنجا و گذشت و در مدت چهار سال  
 تمام تمام بنا و اطراف و سواحل و کناف آن مملکت را با سود  
 و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت توفیق  
 از کفنه ابی الطیب

لَقَدْ طَقْتُ فِي الْأَفَاقِ حَتَّى رَضَيْتُ مِنَ الْغِنَمِ بِالْأَبَابِ

بر سرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت  
 امور خاص عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه  
 سابقه خصومتی که با وی داشت هیچ کارش نکاشته و دستش از کار کوتاه  
 و کارش نه رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سپاه  
 کبک و از کرپسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسید که

نموده ز جلالت بدید شدیدا ستاره سعادت بگلش روی نمود

بیاغ دولت و قبال شایسته که مملکت از و بار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم و ام محمد العالی  
 پاپی جاه فلک را کسید زیر کباب بدست حکم حجب از کوفت زین

# نشار

بصد دوست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با ابنای خویش

بسکون دل و سراغ خاطر گشت

ملک او ادرا می آوردن نظم را کرد عدل او کوتاه

همش یافت بر مکارم دست حشمتش بست بر حوادث بر

نشار بنابر آن بزم ارم نظم و تنبیت آن حضور مینو ظهور عقد های چند

از لایلی دریای همپستهای طبع غرابدستیار می غواص اندیشه از قعر ضمیر

بیاحل بیان آورد و آویزه گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عاکف

ساخت از هدوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عسلو

مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست و او

که بسببها از خمر و کوزها از قلع و جامها از بنید احدیر چنین حالت پدید نیاید

درهما مذم خداوند کار عظیم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه

این مدیحه شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش بر ناند و معانی

که پدرانیش آوردیوان پلاطین بود رساند نخستش بر احم کونا کون بد اگونه توان

و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بخرچ برین و چهر سپاسد

بر خاک زمین سو و سپس ویرا رقت و مقام خوانین عظام بخشود و بخشش باشکری

نظام سرا و از نش فرمود هوای جان بفرود و کوشش تا بهر

بنای عمر بسوز و کوشش بچند کین شاه بق هر آید و بطشند

کالماء فی صفوة و الثانی فی ضمیر فالتسبیح بدین حال محضد

کالتسبیح بر کن غیر منقطه اکنون بهمان جا و منصب بر قرا



و از روپس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیان و  
ایا میگذشتی مناسبتی دارد قصیده غزالی میسرید و در جگر که مداحین خاص  
در آمده اند و سینه ما را بچند قصیده آرد

بهر صدر حبه انکان علم و بحر عطا	اگر مراست کی نغمه منطبق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هزار دینا
مراست طبع چو زاننده تر ز چشمه خور	چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدحش که پایه بشوم	گذشت از شرف رحمتی از شعرا
رخسبههای هنر و در دکان صنعت	اگر چه هست ز خردار با نزون کالا
ولیک قانع زانیدای طبع خودم	که روز حشریه چشم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازم	ز حد خویش فراتر نمیکذارم
زاق تباس و زسرفت بر بی سبک	چنانکه از صفت جمل خاطر دانا
نه شعریش مدحش کجسته در حق من	حد بر بند چشم پیه کان بی پروا
بگو میروم راه سحکاه زشت خوان	بگویش تا سخن خویش تن کنی ز پنا
بگیرم ز چه محسود هر گروه شدم	فردنی هزار آری مرا رشت و بلا
مرا نبود چو اندر حیرم قرین راه	وسیله کردم در حق خویش شرح و ثنا
بدین امید که شاید حجتی خاطر او	شود دمی ز بسزای دیگرم جویا
و گریه شاعری و شعر نیست حرف من	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصدت	و هم بنظم درمی صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت است	ز دور صرخ مرا نیز استمال بقا

# نشار

از دست غزت قرار جاویدان  
بموتول حمت او در حقم بر عشم خود  
پس علم است که از دو دو مان غم کرم  
علی الخصوص از دو کاتب مکرش  
سلیل احسان صدر جهان پناه ام  
فروغ مجد در حسان ز اسپتانه او  
بپرد او همه بجز دان کستی را  
رضای شاه چو این تحت خنای تبع  
خسود جاه و بی انجمن کامیاب شود  
زمین تربیت او همی بسال ملک  
خدا یگانا منی انکه پاک خاطر تو  
ز بهی جزو که ز امروز هست روسته  
سلامت تو ملک از سعادت بی است  
بهر خیر و سعادت در اقدار تو  
صلح ملک تو دانی و بسن آنچه  
نغوز بانده اگر بعضی اعتراض کنند  
چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد  
جهان و کار جهان از تو تقسیم بود  
بکار دولت و دین بکنه خطایک  
ز من سخنوری و نصرت از یگانا خدا  
نه از فصاحت شعراست و شاعری تنها  
رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا  
رسیده بر همگان تا فیه است بر به جا  
سپهر خود و خداوند فروز و روشن کا  
چنانکه نور تجلی زوادی سینا  
چنان بگری که در نزد آفتاب سنا  
که پاکمان طریقت مطیع حکم قضا  
که آب سرد نما بد علاج استفا  
چنانکه شاخ گل از استر از باد صبا  
بر اوستی و بدانشوری است ستمها  
بمرد را می زینت و قایل شدوا  
که ملک از خود تو محکم است بنا  
ملک که کرد بدست تمام ملک را  
بزمی است کار تو از اعتراض چون چرا  
مشمول که بر قاصرات قدرت تا  
ز حضرت با همه تائید از وی موب  
چنانکه بست ز روح استفا  
مکرز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدر بدتی است ترا که جان بد پرست  
بحسن خلق تو نمازم که از هزار طرف  
ولی درشت کوفتی به سپید کازو  
جهان بنا ما از دست غم زبون گشتم  
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون  
الا چو هست در خنده چشمه خورشید  
هزار تیر بر روی شد کی بگر خط  
هزار گونه سخن هر زبان کنی اصفا  
سرشت طعینت پاکت مگر سررم حیا  
اگر مراست کوار اتر انا و روا  
قتبول یافته شخص اول دنیا  
بر روی این تل خاکی ز کنسید دنیا

بزیر سایه نشانه رتین و زنگ

بکاسه دل خود چیز باش بر اعدا

در نهنگ فتح بهر امان عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال  
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا  
فرخنده باش و شاد که اقبال دوست  
در نظم و دین دولت انسان که نشت  
کو با نخبین ثبات نذار و مگر ترا  
امروز بهمالی اندر میان خلق  
گذشت قرنها و نیاورد و چرخ  
جز ذات اشرف تو مسلم که بود  
کرد شمنت و دوست امده فصل  
دیدار روح پرور و کفار جانفرا  
ما بوسه داد پای ترا منند جلال  
وی در قلوب مهر تو سار می ترا خنیا  
او حی است بی حسیض و سگویی است  
گیروزه مزدت بعتای می هر ار  
یزد اوج پایتاب توان داد احتمال  
ای خلق را بعدل و بعد تو اسکا  
اصل اصیل و شخص کریم ترا همال  
سلطان بی کبر و احسان پزوال  
ارسی چنین خوش است خواند می توان  
در جسم جان فراید و اول بر دملال

# نثار

با باز تیر چو چکل مرغ سگتبه بال  
 تغییر کارهای تو امر است بس حال  
 احقاد خویش را که عدینند در سال  
 نشان بیباغ دولت از آنکو صید  
 دل سپحکاره رنج مدار از تبار  
 سهل است کو مزاج نقد زاعمال  
 بر بخت خود بنا زو باقبال خود  
 مشهور شرق و غرب نشد قبله  
 وانجا که غم تست کجا خضم را مجال  
 کاری که پشت آید نیکش شمر بفال  
 کستی کنی مسخر بجنک و بی حال  
 خواهد وقوع یافت بختین بالما  
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال  
 فرمود حکمتش عقب انداختند و با  
 تاثیر خود نمود علی رعم بدسکال  
 از زمین بر ای همت صدر نکو خصال  
 بر اوج آسمان بسری است جلال  
 در انقیاد شاه نویسندگان مسا  
 گرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

خضم از تو جان کجا برد آرمی میکند  
 تاثیر حکمهای تو کار است غیب  
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی  
 هر یک هزار سال فرمید به خلق  
 فخر بزرگی و شرف از دو دمان  
 عضوی اگر بد رویا بد زاد  
 کس نیست خضم جان تو و در سنگ  
 ضد تو هر چه پیش ترا نام بشیر  
 آنجا که خرم است کجا فتح را کبر  
 تا نید آسمانی پوسته یار است  
 زمین همی که هست ترا در نظام ملک  
 هر امر معطی که تو خواهی حصول کن  
 هر چند روز کار هر می ناکند شانه  
 در فتح که ختم رسل و عده صریح  
 القصه همت تو و بخت بلند شاه  
 معراج شرق کستی آمد بدست تو  
 هر هنگام آن رسید که در ملک بسند  
 وقت است حالیا که نویسند سویی  
 هر نطق را نشانی تو فرض است که

خواهد رسید مژده نصرت با تصال	تا بیخ شاه در امی تو بستند متفق
بر استان شاه نهد روی استیال	سال و کرامیر حبار او خان بلخ
بر جمله روشن است و یقین صدیق	اشعار من بر بی است زاغراق ساع
در روز کار سر چه نخواهد ز ملک و مال	شاهی که چون تو دار و از روی منت
عذب و روان و صافی چون چشمه زلال	صدر جهان پنا با طبعی است مرا
شعرم زمین مدح تو سحر می شود حلال	در حالتیکه فکر مدح تو میکنم
چون باده مروق در کاسه سفا	لیکن بدین جفارت من با ش این
دارم فضل و بذل تو بس شکر و نغنا	نی نی فزون تر در من جان نبوده
ز اجرام آسمانی بد حال و نیک حال	باشند تا هماره جهان و جهانیان

باد همیشه اختر جا به تو در شرف  
باد همواره کوکب خصم تو در وبال

در نهیب عید و کوه و سیعود جنان خجسته ما کوید

ذات تحت شخص جهان صدر است	کرهت فطرتی که بد است مسلم است
پوسته گشت دولت تو دین شبر و حر	عیت کرم عیانت امم رشک هم
دریا به پیش نبت او قطره نیم است	دیاچه مروت و احسان و جود است
وا از پاتمی تا بر همه روح محم است	از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
کوفی که قلب پاکش مراست عالم است	کار جهان خلق بر او جمله مشکف
احسان و فضل و رحمت و اعراض	اهلآله و سهلا کا بد جلیتس
در استان خسرو کیتی کرم است	پوچه و علی نکر از بد و بندگی

هر کس بین سلامت و خوش نظری بود  
 کرنیت بیعادتش کار ملک راست  
 او حاتم است و شاه سلیمان  
 هر کس بر آنچه دیده از و روح میکند  
 خلقی با عفتا که بوزر جمهره  
 من بخنده مروت و احسان او بود  
 ای آنکه کار دولت و دین در کمال  
 وی آنکه بی منافقش پنهانی بود  
 با این همه آثار و این کارهای رفیع  
 هر جزکت مراد بهمان میشود مگر  
 نسبت بکار ما که خواهد بود عا  
 که بخت بخت پادشاه و رای رای  
 صدر انحد ایگانه ای آنکه آسمان  
 هر چند شاعری نه شعار من است  
 باید دعای ذی است تو کفن علی  
 کار تو راست باد اما نیست آسمان

در حق او هزار چنین موبت کم است  
 این خود همان حدیث سلیمان و حاتم  
 که روی اساس مملکت و ملک محکم است  
 از راستی و صدق چه اندیشه و عم است  
 قومی با تفاق که او اصف جم است  
 کیشش من معاینه عیسی بن مریم است  
 از زمین خلق و رای بر زینت منظم است  
 امر و بر سر اوق عزت تو محکم است  
 بازان نهر که داری بر خلق میهم است  
 حکم تو با قضای خداوند تو ام است  
 کار هری هر آینه چون قطره ازیم است  
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دولتم است  
 از بهر آسان جلال تو سلم است  
 بی اختیار دل بیدج تو ملهم است  
 اکنون که عید اشرف اولاد ارم است  
 در طاعت سمیر با و او و دین است

چون سر تو در نظر من باست  
 خست خندان گریست مستم

غم زمانه و لم را چنان گرفت فرو  
 مگر یاده توان کرد چاره غم دول  
 الایار با قبال صدر نیک  
 این شاه و همین سپاه و فخر زمین  
 خدا یگان معظّم که از جانت او  
 بزر سایه اش اسوده روزگار چنانک  
 شای اهل زمین پیش غمش تا صبر  
 بیده فضلش لایسوا انک افتر  
 فلک ز رفت او عاریت گرفته معام  
 نتایج غمش در رسیده بر سر جا  
 بیک شاه او دخته است خا ظلم  
 بکجه و صفش جاشا که پی برده سیاه  
 ز رای روشن و حزم متین و غم  
 بچی چشم من آید که ساخت جفتا  
 سنوز کو که تاسید از دبار  
 خدا یگانا من که چه زشت و پیر  
 بخش بر من تا ازید کار جهان  
 جز این کناه ندارم که نیست هرگز  
 در استانت که حادثات امین باد

که ماه روزه سبر رفت و غم ز رفت از  
 کجاست ساقی سیمین عذرا غایب  
 که دین و دولت مار نک و کوفه  
 نظام ملت و بازوی ملک ریزد  
 بیک کلام خیزد است شر با اهور  
 روان تشنه بر آساید از کناره جو  
 کناه خلق جهان نزد غمش معفو  
 کسوده خودش چین بر چین و خم زرد  
 فلک ز طینت او استعاره خواسته خو  
 ما تر کرمش بگذشته از هر سو  
 ز یک اراده او ساخت است کاغذ  
 سمند و هم اگر که بر نما کند یک  
 جهان سراسر دارد و چو گلشن منو  
 مطیع شاه کند چون بواجی حفتو  
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و سکو  
 ولی تراست هنر شیار و خلق کو  
 ازین فرو نتر و محکم نمایدت بازو  
 بحضرت تو چو ابائی و ز کار و دور  
 دروغ از آنکه ندارم مجال گفت

نشار

و کرده غایت انصاف کو هر پاکت  
 کجا ز دریا مهجور خواستی لولو  
 نشار دخت صدر جهان در خورشید  
 و عاشق سوکت او کوی زولج کتیبه  
 همیشه تا که سبوی می است روح  
 بهاره تا که می صافی است روح

و گفته  
 حخته مانی فرورخت و کامروا  
 بزیر سایه اقبال شاه کیتی جو الغزل

کنونکه فضل بهار است و کل ساع در  
 پیاله کیر که ایام عمر در خطر است  
 بزندان شاه امی پرعیش کوش  
 که زندگانی بی عیش شلخ می است  
 خیال خوش کن و اندوه روزگار  
 که روزگار و عمر روزگار در گذر است

عش بجانم ز دل کی توان بنان کردن  
 سر رشته خانه بر انداز و عشق پوه در است

ز طبع خوشترین این کجکه خوش پسندیم  
 که گفت شاهد ما که چه سرو سیر است

سایه پسته طره او کردیل غولی اوین  
 مروی است که از زلف او کشته است

زمین دخت دستور شهریارش  
 نخته طبع تو امر و ز مخزن کهر است  
 سر صد و در جبا صید را عظم  
 که استمان جلالش سپهر خود زین



ولمّا ابصنا

برفت ز برون سکین دل من از اثرش	چاکه در پی او خواهد آمدن بپوش
خیال چه بر و چار کی صاحب راه	بلاک مقصد و اندوه تو شسته سحرش
جهان ز فتنه من در سگفت نامزد من	بجیرت از دل نا مهربان بپوشش
حدیث و هم و عدم را نکرد می باید	مذیده بودم اگر آن دان آن گزینش
بیاد زلف تو شبهای تیر و دیده نسیم	پدست باد چرا امید می بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از آن	چه غم خورد تن بسمل که رحمت بال او پیش
پاد بعلل تو با جام با و در از درو	تسکیده گفتم خون او قفا و در حشرش
کونش شارچرا خون ز دیده میباید	درخت دوستی این بود عاقبتش
سخن چو بسته توان گفت لیکت میاید	بقول خسرو کیتی کز حبه ترش

جهان نفرت و اقبال ناصر الدین شاه  
 شرح مندرجات این شعر است

ولمّا ابصنا

چنان و دیده مرا یا دوست در کوه	که جان من همه یاد است تو ای من همه است
ز تیر حادثه چرخ سگوه نیست مرا	فغان من همه از دست آن کجا بود
اگر چه دوست همان بخت خون من	توانش ما ختن از زخم را گزین بود
مرا بدرد تو بگذارد عاقبت من	که در و خشن تو ما را کجوتر از وارو
گذشت زخم من از چاره ما چه آید	نکار من که خداوند زلف غالی بود

# نثار

نزار قرن بر آمد میان خلق هنوز  
سخن ز حسرت اسکندار است آن چو کوه است  
مگر داشت خبر کا پنجه بود در طلبش  
بکوی هر معان به فر و شش را بسوت  
نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد  
زمین تپت عهد شاه کبیتی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من  
که آفتاب فروغی ز راهی روشن است

بتی که صورت به سیرت پرمی دارد  
درینغ از آنکه نه آیین دلبری دارد  
جهان اگر همه به صورت و پرمی ریزند  
نگار راست که زبان جمله برتری دارد  
که ام کس بجز آن لعلت پرمی پیکر  
فرار سر و سسی ماه و مشتری دارد  
نه دوستی که دل از وصل او برمی چسبند  
نه طامعی که خود از زهر او بری دارد  
کواست چهره زرین اشک سیمینم  
که عشق روی تان کیمیا گری دارد  
مکو بطعنه که اندر هوای دوست تان  
خیال کنی اثر و عشق صرصری دارد  
خیال اگر نه اثر داشت پس اول من  
زیاد قد تو شکل صنوبری دارد  
همین معارضتم بس که طبع شیرینم  
در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فرسکنذری دارد

کراه و ناله در دل خارا آید کند  
باور مکن که در دولت امی سیمیر کند  
هرگز عجب بود لعیبهای غیبی نیست  
کرا آب چشم آتش دل تیزتر کند  
جهت چنان گرفت و لم را که کرد آن  
اندیشه نیز می تواند گذر کند  
آه درون سوخته سوزنده اشک است  
گذارد در غم تو دلی ناله کند

دانی چه کس تواند جاوید ریستن	دل داده که میو شبی را سحر کند
کویند سرور اثری نیست در جهان	این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرودیده ایم که خورشید باراد	ایک قدر تو هر که تواند منطف کند
امروز در جهان که تواند بهار شاد	آفاق را از مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کاش سهر

خرپند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سر می که بدان پادراو	و آسوده آن منظر که بدان منطف افرو
من خود غلام آن سر زلفم که بر برش	هر با بداد بر صفت دیگر او
میخوارگان بهوش نیابند تا بخت	انجا که عکس روی تو در سپا غراو
در دو آفتی که زن و مرد بشکند	عشق تو آتشی که بنشکند و تراو
سوز و شرار عشق نه حالی که زنیام	بعد از هلاک کنی سر ترا باوراو
گر خاک تیره باز کنی از مزار من	چشمت زیر خاک بنجا کس تراوشد
ما را امید عافیت خویشتن نماید	ار می نخیزد آنکه درین بستر او
دانی چرا بدم غمت دست و پانم	خواهم که بسند دام تو محکم تراو
تسلیم شو سار که تسلیم بایش	کاهی که در گذار که صبر صراو
مقبول خاص عام شود لطف ما اگر	مطبوع طبع شاه بلند اختر او

در چستان شاه شمسیه رو

بی نسرینا که بگذرد و منسیر باو

نثار

در نهنگین عهد صیام و ملاح بیجا جلالا لثام خلا بکام اعظم کوی

دولت شاه در مرتبه و نام گرفت	شکر ایزد که جهان بر سر آرام گرفت
لشکر اسوده شد و ملک آرام گرفت	خوش زنی ای صدر جهان اثر داشت
پرو و این قاعده از سر تو انجام گرفت	شاه باید که حجب کنی و جهان بخش بود
اگر بتواند شمشیری بدو سخام	یکی خویش اگر باز بخشد چه عجب
ارسی این شان که بود که اسلام گرفت	خرام دولت ایران که قوی گشت و بزرگ
صلح آنرا که نصیر و زنی تمام	جزا ملک که شان جهان رابطه
زنده کرد و دیز تو کسوت و اندام	علم آنکه که توان گشت کنون دولت تمام
شاد می وقت ملک را پس ازین جام	جای آنست که بر یاد و حم از دست
باید از هر چه گذشت و می کلف نام گرفت	خاصه کنون که سفر کرده صوم و صلوات
دامن ساینی ستان بصد ابرام گرفت	سرب پای خم و چانه بصد عجز نهنگ
مدحت صدر جهان خواجه ایام	ساعزی چند همی خورد و پس نشین
اگر ز شک غم از آینه او نام	قائد دولت و نیروی ملک ساکت
رفت و بر زنی از رقت او وام گرفت	روشنی یافت ز راهی دل او و غم و فلک
بسچو خورشید بهر دشت و در و نام گرفت	داورا او اگر ایکه شعاع گرفت
قسمت خود ز تو که خاص و عام گرفت	تا شرف دادی بر بسند تکین و جلا
جدید مهر تو در بخت تو در خام گرفت	پر تو لطف تو بر حسن بر عاصی ما
کردن طاعت هر تو شن و هر ارم گرفت	حسن خلق تو کند می که رؤساک کسود
زان میان نظیرت خوش تربیت تمام گرفت	آفتاب گریست بر همه تا سید و

در نهنگین عهد

دشمنی دوست مد او از تو کردید  
 آسمان با همه قدرت هسنگام خطا  
 نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف  
 ملک احزم تو سدی است بسی محذور  
 یافت ملک از تو همان نشو و نما کا  
 همه از فرجی برای تو باشد که ملک  
 سرعت عرش تاج از سر خود بیاید  
 مرد آراسته با بخت تو حضمی کند  
 بر مرا می که دل پاک تو اش قصد نمود  
 هر که بی کام تو گر خواست شمرد نیم چند  
 و آنکه بی رای تو شد تا قدمی برد  
 ایمن از حادثه دور زمان شد جای  
 کره از بهر ولای تو حسنون قیمت است  
 کرچه ما و الی استلیم کلامیم و  
 شواند بزرگفت مدیح تو مگر  
 ای که اقبال بر ویت در آمال کشاد  
 آسمان یابد در سایه غر تو قرار  
 بخت و شادیت با قسام حاتم  
 انوری کاش شنیدی ز من این گفته  
 عاقبت یافت و کرامت سر سام گرفت  
 بار داد امن عفو تو با کرام گرفت  
 لایه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت  
 رخها بسته شد در راه درو بام گرفت  
 کودک شیر خور از تربیت مام گرفت  
 هفت کردوز از از جمله ایام گرفت  
 سلطوت عدلش بیع از کف بهرام گرفت  
 آسمان کس شنیدیم که در دام گرفت  
 صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت  
 مزد کردار خود از دهر سبنا کام گرفت  
 درختین قدمش دست قضا کام گرفت  
 هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت  
 هر چینی که مکان در ول ارحام گرفت  
 در مدیح تو زبان همه در کام گرفت  
 آنکه چون من سخنش زینت الهام گرفت  
 و کیا مال بوی تره آلام گرفت  
 همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت  
 که گوید که کام از همه اقسام گرفت  
 تا مکشی که الف گفتگی لام گرفت

# نثار

## و لنا بضای الفصیحة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراجاً  
 گاه از اثر خدمت خود با فرحی بخت  
 بگذاشتی آن خدمت دیرینه نغمه  
 از صردمی و هیچ میدیش که جاود  
 اصل تو کریم است و بر آن فرع که دا  
 فرد است که در سایه اقبال شهنشاه  
 مانده شخص و هم آن محشر معالی  
 خورشید که مخرج هم اختر دانش  
 زمین نیز پدید شود صد اثر نیک  
 ای بس که سسی خواهی بالید بر اینان  
 صدرا و نکو محشر و فرخنده امیرا  
 کفار من این قدر کجا داشت و بسکین  
 بسکت فلک روش بازار لالی  
 ای رای تو رخساره ترا چشمه خورشید  
 امروز بر این بسند و این عاطف شاه  
 کرمسند اجلال زبان و اشعی  
 زیرا که بدین مایه امیر می برایش  
 آن کیست بدین مایه سمر مند و فر

هر لحظه بنوعی در آراسته بازار  
 گاه از مژگینت خود با طرب یار  
 از چشم بدش لطف خدا باد کند  
 تا یسد خداوند منوط است بهر کار  
 آسوده و خوش باش که شایسته بهر  
 مانند پدر کشته سزهاش پدید  
 آرایش ملک ملک و قله اخبار  
 رحمان کبر بجز صدارت سر ابرار  
 چونانکه از و مجد و فرود آمدی هموار  
 چون بجز که میباید بر لؤلؤ سوار  
 امی عهد تو و عدل تو آسایش اقطا  
 کشته است بیج تو مر ازینت کفشار  
 تا صدر جهان شعر مرا کتب خرد  
 وی دست تو بخشنده ترا ز ابر کبریا  
 در ملک ملک نیست کسی چون تو سزا  
 میکرد بر این کفشت من لاجرم اقرار  
 نشسته و کس انبوه حجت انکار  
 خرمش همه مستحکم و غممش همه استوار

بر خند که سلطان جهان تو را نداشت  
 مقدار تو افزون نشد از اسبینه <sup>لنگین</sup>  
 این خود عجبی نیست بنزد یک خردمند  
 بد خواه تو خصم خرد و دانش برسان <sup>ست</sup>  
 ای مجرب بر از سطوت بر غوی یوان  
 عهدی است که در حسرت خویشان <sup>تانی</sup>  
 بر کس سپه شاه بدانسوی که منم  
 گویند که اندر خم هر مابنه موشان  
 مانند طبع همه با قامت منور و  
 در حسن بدان پایه که از فرط لطافت  
 تا هر چه بخوابی همه با ز کس کمال  
 آب خضر و آتش نرود بیجا  
 القصه کی رای زن انسان که تو دانستی  
 تا تهنیت فتح ترا اسبینه خوان  
 گیر ز بگفت چنگ و ف و شعر من ایجا  
 فتح از تو و مریح از من و نصرت از خدا  
 ای در که اقبال شبت کعبه مقصود  
 میدان سخن بین مرا ما طفت کوبا

زین سند و زین منصب زین شوکت <sup>بکار</sup>  
 بر این همه اقبال تو آنسزد و بمقدار  
 که خصم بداندیش تو پیوسته بود  
 خصم خرد و دانش خوار است بناچار  
 دی شکر و شکر از رخ سر ربار تو پندار  
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پندار  
 چون سخنانی بچکان زافت دور قمار  
 بیایه بنفشه دو صد طبله عطا  
 مانند اسکرم همه با گونه کلنگار  
 از سایه مژگان رخشان هست بزنها  
 تا هر چه بینی همه با طره طرا  
 آورده و بامیده بر آنها لب و رخسار  
 بکشای جهان هر ملک تا در بلعنا  
 یکجا کرده از زلف کشایند یکبار  
 در مریح تو خوانند با مین و هوشیار  
 و اقبال نشاننده آراسته کردار  
 وی خاک در بار کست قبله احیا  
 مریح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

نوعی سبزه ای که بر قصد درود و بوی	بانه که تو انم بسیدج تو سخن را
سحر است که بسیار دم از جابه	در نامه هر آنکه که بر هم نام بخت
در نظم منم نیز کنون شاعر سجا	که نثر بخوابی منم امروز مسلم
از غفلت خود دارم هر چه استغفا	یکچند که از مدح تو خواوش نشستم
چونما که پند او از تو صد فقر و طوا	ار جو که فرین کنم از مدح تو زین
چونما که برد صیقل از آینه زنگار	ای بارغم و کردیستم برده ز دلها
تا بر ز بر چرخ بود ثابت و سببا	اقبال ترا بر ز بر چرخ بود جا
تا نام بختی بود از کسب درود	دوران خوشت خاتمه دور زان

رفری است مدح تو بگرار فو

یعنی که بود مدح تو شایسته نگرا

وزین هوای می کرم چپ که بر سر آورد	مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد	پری خایباده و زلف عنبر خود
که ام خانه صورتی ازین کلمه آورد	که دام دیده لعبتی چو بید در جها
که اعتراف بندگی بر صفت نور آورد	ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر
کرم بسر در افکند ورم ز پا در آورد	من هوای روی او و زلف مشک او
چه غم که غم بسوی ما دور و یه لکرا آورد	ز عشق جان نقرای او ز یاد غم زوای
کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد	نثار پنجر بود ز شکرین کلام ما
هر آنکه مدح شایر طراز و قرا آورد	که آب زندگی چکدر نظم جان نقرای
نه چرخ پرورد کرد در دورا حرا آورد	خسته خسرو عجم چو خدیو محترم



و صفا همش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان  
 ارم فضا است جوانی است ستوده رای و محرب و سیکو خوبی بود با طوارش  
 همه سنجیده و درست و کفارش همه فهمیده و نتر فظرتی آنگاه و نهادی صرف  
 هوشش ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناپس  
 از عوام و خواص سر و تنی و تواضع را مرعی دارد و پامی را از اندا  
 خویش فراتر نکند از او

تَوَاضَعُ نَفْسِكَ كَالْبَحْرِ لِأَحْلَى لِنَاظِرِهِ  
 عَلِ صَفَائِنَا الْمَاءِ وَ مَوْ مَنَافِعِ  
 وَ لَأَنَّكَ كَالدُّخَانِ يَجْلُو بِنَفْسِهِ  
 عَلِ صَفَائِنَا الْحَيِّ وَ مَوْ وَضَعِ

طبعی دارد و در فنون شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال  
 و انکار ابحارش از زیبانی همه در غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکرر  
 محتمل رکن الدوله العلیه اردو شیر قاجار که مستخلص آگاه است و شرح  
 حالش را در درج نخت و حرف الف مؤلف نوشت بایالت مملکت  
 ما ز نذران سلم آمد وی قصیده عزاب سپرد و تمام فضایل ذات و  
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده  
 برپوده به توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت  
 بدان در گاه راه یافته قصیده انشا و نموده شاهزاده را حلالت  
 مضامین اشعار روی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب و  
 بعب که در بیمار زوشش در سبک خواص حضرت خویش اختصاص  
 داده گمانخانه خاص بدو سپرد و در کف عاطفت خویش آورد و هم اکنون